

سرزمین آریان  
دکتر بصیر کامجو

## چرا «عقب» مانده ایم؟

[http://dl.bookiha.ir/jamee\\_shenasi/Chera\\_Aghab\\_Mandeim\\_%5Bwww.boo\\_kiha.ir%5D.pdf](http://dl.bookiha.ir/jamee_shenasi/Chera_Aghab_Mandeim_%5Bwww.boo_kiha.ir%5D.pdf)

نویسنده: دکتر علی محمد ایزدی

باز نشر: بوکیها آی آر

درباره کتاب: تا آنجا که به خاطر دارم، از همان دوران نوجوانی به دنبال علت هر موضوعی بودم و به دنبال پاک کردن هرچه را که ناپاک می دیدم و منظم کردن هر جا را که بی نظم می یافتم. از زیبایی های طبیعت لذت می بردم. عاشق گل ها و پرندگان رنگارنگ بودم، بخصوص پرندگان آوازخوان. همیشه فکر می کردم همه چیز باید همیشه تمیز، مرتب، زیبا و آرامش دهنده باشد. و اگر نیست، علتی دارد. علتی که آنرا از روال طبیعی خارج کرده. علاقه داشتم علت ها را پیدا نمایم و اگر بتوانم نواقص را اصلاح کنم و به مسیر طبیعی خود برگردانم. خاطرات زیادی از این نمونه در دورانهای مختلف زندگی ام دارم.

منزلمان در بافت قدیمی شهر شیراز و تا دبیرستانی که میرفتم بیش از نیم ساعت راه بود. آن هم در کوچه های قلوه کاری. در زمستان هر وقت باران می بارید، چندین جای مسیر خانه تا مدرسه، محل تقاطع کوچه ها را آب می گرفت. برای گذشتن از آن، محصلان به مردانی که آنها را "کول" میکردند و به آن طرف آب می بردند، پول می دادند و به این ترتیب خود را به مدرسه می رساندند.

من صبح ها باید این مسیر را طی می کردم و ظهر ها برای ناهار به منزل بر می گشتم. بعد از ظهر دوباره این کار، تکرار می شد. در این قبیل روزهای بارانی مجبور بودم ظهر ها که به منزل می آمدم، شلوارم را عوض کنم چون از پشت پا تا زیر کمرم پر از گل شده بود. همیشه به خانه که می رسیدم داد و فغانم برای تنها کسم که به شکایتم گوش میکرد و دلداریم می داد - مادرم - بلند بود. (خدا رحمتش کند که برای من و برادران کوچکترم هم مادر و هم پدر با کفایتی بود.) شکایتم، توأم با عصبانیت و ناراحتی، این بود که چرا کوچه ها باید چنین باشند و پاسخ مادرم با مهربانی این بود: مگر نمی خواهی فکر کنی؟ دقت کن ببین چه می گویم. زمستان باران می آید، زمین را خیس می کند و گل می شود. وقتی شما روی زمین گل شده راه می روی، ترشح آب و گل شلوارت را به این صورت در می آورد.

آیا این تقصیر کسی است که می خواهی او را درست کنی؟ بی دلیل خودت را ناراحت می کنی. من سکوت می کردم. چون تمام دلایلیش صحیح بود. ولی ته دلم راضی نمی شدم و نمی توانستم قبول کنم که برطرف کردن این گرفتاری غیر ممکن باشد. حرف دیگری نمی زد. ولی دفعات بعد، باز هم دست از شکایت بر نمی داشتم. چون در عین حال که نمی توانستم دلایلیش را رد کنم، ولی قانع هم نمی شدم.

مورد دیگری که هنوز از خاطرم محو نشده، روزی بود که از حمام به خانه بر می گشتم. در خانه حمام نداشتیم. رسم بر این بود که هفته ای یک بار به حمام عمومی می رفتیم. پانزده یا شانزده ساله بودم. از حمام در آمده تمیز، با موهای شسته بریانتین زده، پاک و براق، به طرف خانه در همان کوچه های قلوه کاری و پر از خاک روان بودم. باد پاییزی می وزید. در یکی از کوچه های سر راه چند دکان کنار هم بود که برنج کوبی و عصار می کردند. یعنی از شلتوک، برنج سفید و از کنجد، ارده و روغن می گرفتند. چند نفر کارگر روی پشت بام همان دکان ها مشغول پاک کردن کنجد و غربال کردن برنج های سفید کرده بودند. گردبادی شدید درگرفت. پوست های کنجد و خاک برنج با خاک کوچه به هم آمیخته شد و به شدت سراپایم را به هم پیچید. مثل اینکه دنیا برایم آخر شده بود. خشمگین و عصبانی به زمین و زمان بد می گفتم. با سرعت خود را به خانه رساندم. و یکرست بطرف اطاق و به سراغ آینه رفتم وقتی قیافه خود را در آینه دیدم و صورت و موهای آرد روغن زده خود را تماشا کردم، گفتم: وای!، نگاه کن، چه به سرم آمده! بی اختیار- با صدای بلند- زدم زیر گریه، مادرم سراسیمه به سراغم آمد. ابتدا با دیدن قیافه مضحک من خنده اش گرفت. ولی با دیدن اشکاتم، خودش را کنترل کرد و گفت: چه شده؟ برایش تعریف کردم. گفت: چیز مهمی نیست، ناراحت نباش. بیا برویم سر حوض دست و صورتت را تمیز کن. من که از خنده اولیه اش کلافه شده بودم، گریه ام را شدیدتر و باز همان گله و شکایت همیشگی را تکرار کردم. مادرم در اینجا سکوت کرد، تا هرچه دل تنگ می خواهد، بگویم. بعد از اینکه کمی آرام شدم، گفت: باز هم بدون توجه به موضوع و بدون دلیل خودت را ناراحت کردی. البته که هر کس پاک و تمیز از حمام درآمده باشد و به چنین وضعی درآید، ناراحت می شود. ولی اگر یادت باشد همانطور که سال گذشته در مورد باران آمدن و گل شدن زمین و کثیف شدن شلوارهایت می گفتم، حالا هم در این مورد عیناً همان مطالب را تکرار می کنم. پاییز باد می آید و باد هم هر چیز سبکی را با خود به هوا می برد. و هر کس در مسیرش قرار گیرد از آن خاک و خاشاک ها بی نصیب نمی ماند. این یک واقعیت است و کسی هم نمی تواند کاری بکند. و این موضوع، ناراحت شدن ندارد. می دیدم راست می گوید. ولی نمی توانستم خود را قانع کنم که باید با این قبیل بد بختی ها و زجر سوخت و ساخت. راهی هم به نظرم نمی رسید تا ارایه دهم.

و اما پیش آمدی که در طول حیاتم بیش از همه تکانم داد و به سوی تحقیق دقیق و مطالعه خفیات جامعه مان کشاند و در حدود سی سال ذهن مرا مشغول نگه داشت، واقعه ی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه مصدق بود. بعد از آن روز سیاه، برای من سوال بسیار بزرگی مطرح شد و آن اینکه چرا توده های چند هزار نفری مردم که تا چند روز قبل، از توپ های چلوار، طومار ها می ساختند و بعضی واقعاً با خون سر انگشت خود، بر آن می نوشتند: "از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق" و یا اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران که در فاصله کوتاهی قبل از کودتا، در فرمانده مصدق برای انحلال مجلس به طرفداری از او رأی مثبت داده بودند، خانه کوب شدند. و عده ای دیگر هم ۱۸۰ درجه چرخیده، علیه مصدق شعار دادند.

بعد از آن سال، هر کتابی که می خواندم، هر صحنه ای که می دیدم، در هر نوع اجتماعی که شرکت می کردم، در بین مردم کوچه و بازار، شهر و روستا، در خانه و مدرسه، در ادارات دولتی و موسسات خصوصی، همه جا، مراقب و متوجه رفتار و گفتار و کردار خودم، اطرافیانم و اشخاصی که با آنها روبرو می شدم، بودم تا شاید با توجه به خفیاتمان، بتوانم پاسخی منطقی، برای سوالم بدست آورم.

به رفتاری که بزرگتر ها نسبت به کودکان و نوجوانان داشتند و به نحوه برخوردی که بزرگتر ها نسبت به یکدیگر و نسبت به فرزندان خودشان داشتند، توجه و دقت می کردم.

در سال ۱۳۴۱ با روی کار آمدن کندی در آمریکا و نخست وزیری دکتر امینی در ایران، فضای سیاسی کشور کمی باز شد و دولت اجازه فعالیت مجدد به جبهه ملی داد. در پاییز آن سال کنگره جبهه ملی در تهران تشکیل شد و من همراه با عده ای شیرازیان به عنوان نمایندگان جبهه ملی فارس در کنگره شرکت کردیم. در بهمن ماه همان سال بود که شاه “انقلاب سفید شاه و مردم” را اعلام نمود و با برگزاری فرماندم، منشور شش ماده ای، انقلابش را به تصویب مردم رساند که بعداً به تدریج به ۱۲ ماده رسید.

بعد از فرماندم تمام کسانی را که در کنگره جبهه ملی شرکت کرده و شناخته بودند، توقیف کردند. من را هم در شیراز به زندان ساواک بردند. با اینکه در زندان انفرادی بودم، ولی انصافاً هیچگونه شکنجه و تحقیر و توهین یا ادای کلمه زشتی نسبت به من سایر زندانیان سیاسی در کارشان نبود.

بعد از تقاضای مصرانه ام به اینکه کتابی، مجله یا روزنامه ای در اختیارم قرار دهند که مشغول باشم، موافقت شد که یک جلد قرآن برایم بیاورند.